

خدا جون سلام به روی ماهت...

توی دروازه ۱:  
بازگشت رویایی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

بازگشت رویایی



الکس مورگان | سیده سودابه احمدی

سرشناسه: مورگان، الگزاندرا، ۱۹۸۹ - م.  
-Morgan, Alex (Alexandra Patricia), 1989  
عنوان و نام پدیدآور: بازگشت رویایی / نویسنده الکس مورگان؛ مترجم سیده سودابه احمدی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.  
فروست: توی دروازه: ۱.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۳۳-۷  
شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۳۴-۴  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Saving the Team (The Kicks #1)  
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, English -- 21st century  
شناسی افزوده: احمدی، سیده سودابه، ۱۳۶۳ - ، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PZV۱۱  
رده‌بندی دیویی: [ج]۸۲۳/۹۲  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۰۶۲۰۳  
۷۱۳۳۸۰۱



انتشارات پرتقال

توی دروازه ۱: بازگشت رویایی

نویسنده: الکس مورگان

مترجم: سیده سودابه احمدی

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: نسرين نوش امینی

ویراستار فنی: فاطمه داوودی - آزاده دهقانی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۳۳-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پارسا نقش

صحافی: پرسیکا

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به پدر و مادرم  
که زندگی‌شان را به پای من ریختند تا بتوانم رویاهایم را دنبال کنم.  
ا.م

برای بابا که عاشق کتاب بود و ورزش  
و مامان که حضورش حالم را خوب می‌کند....  
س.ا

# فصل اول



داشتم با تمام سرعت می‌دویدم، آن‌قدر سریع که بقیه‌ی بازیکن‌ها را تار می‌دیدم. کارا، بهترین دوستم، کمی دورتر از من آن‌سوی زمین مثل باد می‌دوید؛ انگار نخ‌نامرئی ما دوتا را به هم وصل می‌کرد. کارا بعد از دربیلی یکی از مدافع‌ها توپ را با شوت خیلی خیلی بلندی فرستاد آسمان؛ پاسی که هدفش بازیکن خاصی بود.

وقتی تمام تماشاچی‌ها از جایشان بلند شدند و اسمم را فریاد زدند، پریدم هوا. «... وین!²! ... وین!» انگار می‌دانستند قرار است چه اتفاقی بیفتد.

جلوی مدافع‌های تیم حریف پریدم هوا، چشم‌هایم را بستم، سرم را دادم جلو و مستقیم وسط توپ را نشانه گرفتم. هد زدم و توپ از کنار دست‌های کشیده‌ی دروازه‌بان رد شد. گُل! هم‌تیمی‌هایم با سرعت دویدند طرفم تا بهم تبریک بگویند. بلندم کردند و بالا و پایینم انداختند.

«دوین، دوین، بیدار شو!»

یک‌دفعه‌ای چشم‌هایم را باز کردم و نگاهم افتاد به خواهر کوچکم، میزی³، که داشت روی تختم بالا و پایین می‌پرید.

---

1. Kara  
3. Maisie

2. Devin

آه! چه وقت بیدار شدن بود؟!

خواهرم داد زد: «روز اول مدرسه‌ست! بابا قراره ما رو برسونه!» وقتی داشت از اتاقم می‌پرید بیرون، بالشم را پرت کردم طرفش ولی بالش خورد به لبه‌ی تختم و افتاد. بدجوری خسته بودم.

به پشت دراز کشیدم و ولو شدم روی تشک گرم و نرم؛ کاش تشکم من را می‌کشید توی خودش و به وطن برم می‌گرداند. آرزو کردم کاش توی کانکتیکات<sup>۱</sup> بودم و آماده می‌شدم تا کنار کارا از سد کلاس هفتم بگذرم. (من و کارا یک گروه دونفره تشکیل داده بودیم به نام کارادوین. با اینکه اسم کارا اول بیاید مشکلی نداشتم چون او پنج هفته از من بزرگ‌تر بود.)

قرار بود آن سال همراه بهترین دوستم، کارا، توی مدرسه‌ی راهنمایی کازمیس میلفورد<sup>۲</sup> کاپیتان دوم کلاس هفتمی‌ها بشویم و بازوبندهای کاپیتانی زردی را ببندیم که حرف C بزرگی رویش بود ولی حرف C، دیگر حرف اول شهر کالیفرنیا<sup>۳</sup> بود، شهری که اسباب‌کشی کرده بودیم آنجا.

خواب کارا را که دیدم، دلم برای کارای دنیای واقعی تنگ شد. همان کاری را کردم که هر وقت همچین احساسی بهم دست می‌داد، می‌کردم... به امید اینکه پیامی از کارا رسیده باشد، تلفنم را برداشتم. وقتی قرار شد برویم کالیفرنیا، تنها چیزی که از مامان و بابا خواستم بسته‌های پیامکی نامحدود بود؛ این‌طوری می‌توانستم همیشه با کارا در تماس باشم.

مامان می‌گه خیلی زوده بهت زنگ بزنم. یقه‌اسکی راه‌راه، دامن قرمز. عکست رو بفرست. خداحافظ!

روی تصویری که کارا برایم فرستاده بود، کلیک کردم. کارا دوربین به‌دست جلوی آینه‌ی تمام‌قدش ایستاده بود و همان لباسی را به تن داشت که توصیف کرده بود. موهای قهوه‌ای بلندش را دُم‌اسبی بسته بود. لبخند تمام

---

1. Connecticut  
3. California

2. the Milford Middle School Cosmos

صورتش را گرفته بود و نگاه شیطنت‌آمیز همیشگی‌اش هم توی چشم‌های آبی درشتش موج می‌زد. آه بلندی کشیدم. دلم برایش تنگ شده بود. با کارا قرار گذاشته بودیم هر روز صبح لباس‌های مدرسه‌مان را با هم انتخاب کنیم، درست مثل قدیم‌ها. ولی دیگر با سه ساعت اختلاف زمانی، نمی‌توانستیم دقیقاً خود صبح با هم تماس بگیریم. ممکن بود وقتی من بیدار می‌شدم، دو ساعت از مدرسه‌ی کارا گذشته باشد. یک‌جورهایی مجبور بودم بدون کمک کارا، خودم انتخاب کنم چه لباسی بپوشم. نه اینکه خودم نمی‌توانستم لباس‌هایم را انتخاب کنم، نه، صبح‌ها این کار را می‌کردیم که تفریح کنیم، ولی دیگر همه‌چیز فرق کرده بود. مامان از طبقه‌ی پایین صدایم زد. «دوین! بهتره لباس‌ها رو بپوشی. باید زود برسیم مدرسه تا کارهای ثبت‌نامت رو انجام بدیم.»

نق نق کردم: «باشه، باشه، دارم می‌آم.» همه‌اش پنج دقیقه بود که بیدار شده بودم... اصلاً آمادگی نداشتم آن‌قدر سریع وارد زندگی جدیدم شوم.

بابا که داشت ادای فشار دادن دکمه‌های کنسول ماشینمان را درمی‌آورد، گفت: «پیش به سوی مدرسه‌ی راهنمایی کنت‌ویل!» حتی وقتی داشت آماده می‌شد ماشین را از گاراژ بیرون بیاورد، از خودش صدای بی‌بی‌ب هم درآورد. وقتی بابا یک‌دفعه‌ای سرعت ماشین را به هفتاد کیلومتر در ساعت رساند، میزی سرش را گرفت عقب و فریاد زد: «یوهووو!» میزی هشت سالش بود و برایش مهم نبود توی بازی‌های لوس و بچگانه‌ی بابا شرکت کند. برعکس، من آن‌قدر عصبی بودم که حتی نمی‌توانستم وانمود کنم می‌خواهم با آن‌ها همراه شوم. همان موقع مامان برگشت و به من و میزی نفری یک بطری آب داد. گفت: «توی کوله‌پشتی‌تون آب گذاشته‌ام. ولی این یکی رو هم بردارین. خیلی مهمه همیشه آب به بدن برسه!»

من و میزی به همدیگر نگاهی انداختیم. اگر هر بار که مامان بهمان می‌گفت آب بخورید، یک دلار می‌گرفتیم، تا آن موقع حسابی پول‌دار شده بودیم. انگار نگران بود که از تشنگی خشک شویم و تَرَک برداریم. آمدن به کالیفرنیا هم شده بود قوزِ بالا قوز؛ کالیفرنیا تمام سال گرم‌تر از کانکتیکات است؛ دیگر واقعاً تمام فکر و ذکر مامان شده بود آب، آن قدر که حتی وقتی هم می‌خواستیم توی شهر یک دوری بزنیم، یک لیوان آب می‌داد دستمان. خب مامان است دیگر. دیوانه‌ی غذاهای سالم هم هست؛ به‌خاطر همین ترجیح می‌دهم آب بخورم تا آن اسموتی‌های سبز مشهورش را. ای‌ش!

میزی با التماس گفت: «می‌شه بهم آب‌میوه‌ی مخلوط بدی؟» مامان سر تکان داد. همیشه همین بساط را داشتند ولی مامان نمی‌دانست میزی توی مدرسه خوراکی‌هایش را با آب‌میوه عوض می‌کند. امیدوار بودم توی مدرسه‌ی جدیدش هم چند نفر را پیدا کند که چیپس کلم‌کیل دوست داشته باشند؛ وگرنه شانسی برای خوردن آب‌میوه نمی‌داشت.

داشتم فکر می‌کردم و چشم‌هایم را محکم به‌هم فشار می‌دادم، به‌خاطر همین نمی‌دیدم که همین‌طور داریم به مدرسه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم. امیدوار بودم این‌طوری مسیرمان طولانی‌تر شود. مامان که فهمیده بود اضطراب دارم، از صندلی جلو دستش را آورد عقب و محکم دستم را گرفت. یک ذره چشم‌هایم را باز کردم تا بهش لبخند بزنم و بعدش دوباره بستمشان. مشکل این بود که من کلاً برای ورود به مدرسه‌ی جدید آمادگی نداشتم. مامان پاکتی داد دستم که رویش نوشته بود: به مدرسه‌ی راهنمایی کنت‌ویل خوش آمدید... ولی در بروشوری که توی پاکت بود، از چیزهایی که واقعاً دلم می‌خواست بدانم، خبری نبود؛ مثلاً نوشته بود قرار است توی مدرسه چه کسی با من حرف بزند؟ هیچ جوابی برای سؤال‌های من تویش نوشته بودند. دلم می‌خواست بدانم کلاس‌هفتمی‌های خوب و کاردرست کجا نهار می‌خورند و آیا خیلی ضایع است که من هم کنارشان بنشینم یا نه، ولی حتی



یک نشانه یا یک نقطه هم روی نقشه‌ی بروشور مشخص نکرده بودند که همچنین جایی را نشان دهد. چطور باید با بچه‌های کنتویل جور می‌شدم؟ بروشوری هم که داده بودند، کلاً بی‌استفاده بود.

تنها چیزی که بهم کورسویی از امید می‌داد، تقویم پاییز بود که لای بروشور گذاشته بودند. آزمون انتخابی تیم فوتبال همان روز برگزار می‌شد... روز اول مدرسه! درست است که نمی‌دانستم می‌توانم با بچه‌های کنتویل جور شوم یا نه ولی از یک چیز اطمینان داشتم: فوتبال خیلی خوب بود، البته توی کانکتیکات. نصف بازیکن‌های تیم ملی فوتبال آمریکا اهل کالیفرنیا بودند ولی اگر تمام بچه‌ها روبات‌های فوتبالیست و فراانسانی بودند، چه؟ آن وقت رقابت واقعاً سخت می‌شد ولی همین که قرار بود دوباره فوتبال بازی کنم، خوشحالم می‌کرد، البته اگر می‌توانستم وارد تیم شوم. خیلی خوب می‌شد اگر دوباره توی زندگی واقعی و نه فقط توی رویا، فوتبال بازی می‌کردم. امیدوار بودم توی آزمون انتخابی خراب‌کاری نکنم.

عضو شدن توی تیم فوتبال جور می‌شد یا نه، هنوز جوابی برای بزرگ‌ترین سؤال نداشتم: چطور می‌توانستم بدون کارا جان سالم به در ببرم؟

یک بار تابستان که کارا مریض شده بود و نمی‌توانست همراه من به اردوی تابستانی بیاید، از همدیگر دور افتادیم. آن موقع من نتوانستم حتی یک دوست هم برای خودم پیدا کنم تا اینکه بالاخره سه هفته بعد سروکله‌ی کارا پیدا شد. ولی اوضاع الانم از آن موقع هم بدتر است. اگر نتوانم اینجا کسی را پیدا کنم، چه؟ حالا کی بیاید و نجاتم بدهد؟

چشم‌هایم را به هم فشار می‌دادم و غرق در افکارم بودم و اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم به مدرسه‌ی جدیدم. بابا جلوی ورودی ایستاد و ماشین با تکانی متوقف شد. بابا بلند گفت: «خب، رسیدیم به مقصد اولمون. لطفاً از سمت راست پیاده بشین.»

مدرسه‌ی راهنمایی کنتویل ساختمانی سیمانی و بزرگ و ساده بود به رنگ

قهوه‌ای مایل به زرد. شبیه مدرسه‌های معمولی بود... نه از آن مدرسه‌های کالیفرنایی پُررزق و برقی که توی ذهنم ساخته بودم. دروازه‌ی بزرگ سبزی هم جلوی ساختمان بود که دو لنگه‌اش کاملاً باز بود. دانش‌آموزها، مثل دریایی از چهره‌هایی ناآشنا، از دروازه وارد می‌شدند. چندتا از بچه‌ها کنار میله‌ی پرچم ولو شده بودند و پرچم آمریکا و کالیفرنیا توی نسیم آرام صبحگاهی تکان می‌خورد.

همین‌که مامان از صندلی جلو پیاده شد، برگه‌هایش پخش زمین شدند. وقتی به‌زحمت تلاش می‌کرد تک‌تکشان را بردارد، گفت: «دوین، بیا بریم.» قبل از اینکه در را باز کنم و به هوای خشک و گرم کالیفرنیا قدم بگذارم، دست‌هایم را توی موهای قهوه‌ای بلند و لختم بردم تا مطمئن شوم ریخت‌وقیافه‌ام مرتب است. نفس عمیقی کشیدم. مدرسه‌ی راهنمایی کنت‌ویل، من اومدم.

معلم ریاضی‌ام، خانم جانسون<sup>۱</sup>، صدایم کرد: «دوین پرک<sup>۲</sup>!»  
گفتم: «بله.»

زنگ اول... جبر داشتم. کلاس جبر فقط برای کلاس‌هشتمی‌ها برگزار می‌شد ولی من چون ریاضی‌ام خوب بود و در آزمون تعیین سطح نمره‌ی خوبی گرفته بودم، من را هم توی این کلاس راه داده بودند.

خانم جانسون گفت: «آه، می‌بینم که امسال تو تنها دانش‌آموز کلاس‌هفتمی‌مون هستی و تازه هم اومده‌ای کنت‌ویل، درسته؟»  
گفتم: «بله، از کانکتیکات اومده‌ایم.»

خانم جانسون گفت: «خب، به ساحل غربی<sup>۳</sup> خوش اومدی! خوشحالیم که توی کلاس‌مون هستی.»

ولی انگار واقعاً هیچ‌کدامشان خوشحال نبودند. راستش هیچ‌کس بهم

---

1. Johnson  
3. West Coast

2. Burke

محل نمی گذاشت. فکر کنم به خاطر این بود که من تنها کلاس هفتمی آن کلاس پر از کلاس هشتمی بودم.

ولی توی کلاس اصلی خودم هم کسی محلم نمی گذاشت. بیشتر بچه‌های کلاس از قبل با هم دوست بودند و لازم نبود دنبال دوست جدید بگردند. درک می‌کردم. من هم توی کانکتیکات، وقتی کارا را داشتم، اصلاً نیازی نمی‌دیدم دنبال آدم‌های جدید بگردم. آدم گوشه‌گیری نبودم ولی هیچ وقت لازم نبود دوست جدید پیدا کنم. مطمئن بودم بچه‌های مدرسه‌ی جدیدم هم همین احساس را داشتند. می‌ترسیدم هیچ وقت هیچ دوستی پیدا نکنم. توی کلاس جبر که اصلاً و ابداً. آخر کدام کلاس هشتمی‌ای با کلاس هفتمی‌ها دوست می‌شود؟ معلوم است؛ هیچ‌کس!

چندتا دختر عقب کلاس نشسته بودند. یک جورهایی حس خوبی نسبت بهشان داشتم. با یک نگاه متوجه شدم دخترهای باحالی هستند. موهای گوریده‌شان را بالای سرشان جمع کرده بودند.

با نگاهی به آن دخترها و دخترهای دیگر کلاس، فوری یک چیزی کشف کردم: لباس و سرووضع دخترهای کالیفرنمایی کاملاً با دخترهای کانکتیکات فرق داشت. اول از همه، تقریباً از پای تمام دخترهای کلاس صندل لانگشتی آویزان بود. سرم را بردم پایین و به کتانی‌های مارک کانورسم<sup>۱</sup> نگاهی انداختم. باید از مامان بخوام برام چندتا صندل لانگشتی بخره. به زبان ساده، انگار تیپ کالیفرنمایی‌ها ساده‌تر و راحت‌تر از مردم شرق کشور بود. توی کلاس حتی یک نفر هم نبود که تی شرت یقه‌دار و یا حتی پیراهن شطرنجی پوشیده باشد. مدرسه‌های آنجا اصلاً مثل کانکتیکات نبودند. شلوار رسمی خاکی رنگم که خط اتوی مرتبی داشت و آن را با پیراهن رسمی شق‌ورقم هماهنگ کرده بودم، لباس خیلی تابلویی بود و بدجوری توی ذوق می‌زد؛ احساس می‌کردم مثل چوب خشک شده‌ام. ولی خوشبختانه انگار موهای

---

1. Converse

بلند و لختم توی کالیفرنیا ویژگی خوبی به حساب می‌آید، یعنی دست‌کم حداقل استانداردها را داشتم.

خانم جانسون تمرکز را به هم زد و گفت: «دوین، می‌خواهی بگی جواب  $x$  چی می‌شه؟» روی تخته، معادله‌ی دومجهولی ساده‌ای نوشته بود. وقتی بلند شدم تا معادله را حل کنم، با خودم فکر کردم، آره،  $x$  یعنی چندتا دوست می‌تونم پیدا کنم. پس  $x$  برابره با: صفر.

موقع ناهار تنهایی راه افتادم طرف بوفه؛ بدجوری احساس سرخوردگی می‌کردم. انگار همه دقیقاً می‌دانستند باید کجا بنشینند، همه سر جایشان بودند، دوستانه با بغل‌دستی‌هایشان گپ می‌زدند و ناهارشان را می‌خوردند. از ترس نشستن کنار غریبه‌ها، بی‌هوا بسته‌ی ناهارم را برداشتم و رفتم روی پله‌های کتابخانه نشستم؛ کتابم را درآوردم و مشغول مطالعه شدم؛ این‌طوری خیلی هم شبیه بازنده‌های بدبخت نبودم.

وقتی غذایم را تمام کردم نمی‌دانستم باید با بقیه‌ی وقت ناهارم چه کار کنم. یواشکی و بی‌سروصدا رفتم توی یکی از دست‌شویی‌ها ایستادم تا به کارا زنگ بزنم. می‌دانستم توی مدرسه اجازه نداریم از تلفن استفاده کنیم ولی اگر با کسی حرف نمی‌زدم، از غصه می‌مردم. سه‌تا دختر آمدند تو و کنار آینه جمع شدند و شروع کردند به وراچی. چند دقیقه‌ای مشغول مرتب کردن سرووضعشان بودند؛ انگار دیگر نمی‌خواستند بروند بیرون.

می‌ترسیدم موقع حرف زدن با تلفن کسی صدایم را بشنود، به‌خاطر همین تصمیم گرفتم برای کارا فقط پیامک بفرستم.

اولین روز مدرسه افتضاحه. هنوز با کسی دوست نشده‌ام. =)

فوری جوابم را داد. آجی! اوضاع بهتر می‌شه. ژینا<sup>۱</sup> و ویدا<sup>۲</sup> سلام

---

1. Gina

2. Vida

می‌رسونن! ژینا و ویدا دوتا از دوست‌های فوتبالی‌مان بودند. خیلی حسودی‌ام شد که کارا به‌جای من، دارد با آن‌ها وقت می‌گذراند.

برایش نوشتم: چی کار می‌کنین؟

بعد مدرسه اومده‌ایم خرید. برو دوست پیدا کن! P=

جواب دادم: اون قدرهام آسون نیست! دلم می‌خواست دقیقاً برایش بگویم صبحم چقدر بد بوده ولی باید صبر می‌کردم تا بعداً با اسکایپ<sup>۱</sup> باهاش حرف بزنم.

فقط خودت باش، تو حرف نداری! ولی من اصلاً احساس نمی‌کردم دختری اجتماعی هستم. بیشتر حس دختری را داشتم که توی دست‌شویی قایم شده و روی توالت قوز کرده. تلفنم دوباره لرزید. تو خیلی خفنی!

ممنون، بعداً می‌زنمگم. عاشقتم!

دخترهای افاده‌ای بالاخره رفتند بیرون. تلفنم را چپاندم توی کیفم و از توی دست‌شویی آمدم بیرون. پیام دادن به کارا کمی حالم را بهتر کرد. کمی بیشتر امیدوار شده بودم. شاید کارا راست می‌گفت. شاید اگر مثل خود همیشه‌گی‌ام، با خوش‌رویی با همه رفتار می‌کردم، اوضاع بالاخره درست می‌شد.

زنگ بعد ورزش داشتم. آخیش! شاید توی معاشرت مشکل داشتم ولی می‌توانستم از عهده‌ی همه‌جور ورزشی بریبایم. به‌خصوص وقتی فهمیدم قرار است کیک‌بال<sup>۲</sup> بازی کنیم، خیلی خیالم راحت شد. عاشق کیک‌بال بودم. وقتی بالاخره نوبت بازی من روی پلیت<sup>۳</sup> رسید، دیگر روانی شده بودم.

وقتی توپ‌انداز توپ را غلتاند طرفم، به پای عقبم تکیه کردم و با پای راست زدم زیر توپ. توپ لاستیکی با صدای دل‌چسبی اوج گرفت و از زمین بیرون

---

1. Skype

۲. kickball: ورزشی شبیه بیسبال که در آن از توپ فوتبالی استفاده می‌کنند و به‌جای دست، آن را با پا شوت می‌کنند، ولی قوانین بازی بیسبال در آن رعایت می‌شود.

۳. plate: محلی که بازی از آنجا شروع می‌شود.

رفت. بعد از آن همه سال که فوتبال بازی کرده بودم، احساس دل‌نشینی داشت که می‌دیدم فوتبال به دردم می‌خورد. شروع کردم به دور زدن بیس‌ها، نمی‌خواستم قبل از سومی متوقف شوم.

همین‌که داشتم سُر می‌خوردم تا بایستم، دختری که توی بیس سوم بود، گفت: «واای! عجب شوتی!» موهای مشکی به‌هم‌بافته‌اش را یک‌جور درهم‌وبرهمی دُم‌اسبی بسته بود. سریند آبی روشنی روی سرش و یک عالمه النگو روی مچش داشت.

موقع حرف زدن تندتند آدامس می‌جوید. گفت: «ببینیم باز هم می‌تونی این کار رو بکنی یا نه.» بعد لبخند زد و بادکنک آدامسش را ترکاند تا نشان دهد حرفش فقط چالشی دوستانه بوده. «ضمناً، من جسی<sup>۲</sup> ام.»

دور بعد، به توپ محکم‌تر ضربه زدم تا آن را شوت کنم سمت راست زمین. توپ مستقیم رفت طرف پیشانی دختر قدبلندی که موهایی چتری و پُریشت و مشکی داشت. عقب‌عقب چندتا قدم بلند برداشت، بازوهایش را جلو آورده بود تا توپ را بگیرد، ولی بعد خودش به خودش پشت پا زد و از پشت خورد زمین. وقتی اوضاع را دیدم، فهمیدم به اندازه‌ی کافی زمان دارم، به‌خاطر همین مستقیم به جلو خیره شدم و دوباره یورش بردم طرف بیس سوم.

جسی دختر دست‌وپاچلفتی را صدا زد. «اما<sup>۳</sup>، پا شو. توپ پشت سرته!» وقتی به‌سرعت از بیس سوم دویدم طرف نقطه‌ی شروع، جسی با اینکه هم‌تیمی‌ام نبود، دستش را بالا آورد و زدیم قدش. وقتی برگشتم به استراحتگاه کنار زمین، دخترهای هم‌تیمی‌ام بهم تبریک گفتند. مطمئن بودم بهترین قسمت روزم همان لحظه بوده.

---

۱. base: هر زمین بیسبال سه بیس دارد که بازیکن‌ها روی آن می‌ایستند و شخصی که توپ را زده، باید به‌سرعت بیس‌ها را یکی‌یکی دور بزند تا به محل قبلی‌اش برگردد و اگر قبل از رسیدن به هر بیس، بازیکن حریف توپ را بگیرد، او امتیاز از دست می‌دهد.

2. Jessi

3. Emma

کمی بعد، وقتی داشتیم برمی‌گشتیم رختکن تا لباس‌هایمان را عوض کنیم، جسی و اما خودشان را بهم رساندند.

جسی پرسید: «آهای! تو فوتبال بازی می‌کنی؟ آخه پای راست حرف نداره.»

لبخند زدم. «آره، بازی می‌کنم! خب، قبلاً بازی می‌کردم. توی خونه‌مون توی میلفورد. بگذریم... اسمم دِوینه.»

اما گفت: «خب، دِوین، باید بیای آزمون انتخابی تیم فوتبال. امروز دقیقاً بعد از مدرسه برگزار می‌شه.»

سر تکان دادم. «می‌دونم، ولی یه کم اضطراب دارم.»

جسی با ناباوری پرسید: «اضطراب؟ اون هم با اون شوت‌هات؟»

آهی کشیدم. «ولی کالیفرنیا به بازیکن‌های فوتبالتش معروفه. فکر کنم

تمام بچه‌های تیم بتونن مثل من شوت کنن، حتی شاید هم بهتر.»

جسی و اما همدیگر را نگاه کردند و زدند زیر خنده. جسی با چشم‌های

بسته دولاً شده بود و داشت از خنده غش می‌کرد، اما هم با دست‌هایش

صورتش را گرفته بود و هرهر می‌خندید. حسابی گیج شده بودم. چی این قدر

برایشان خنده‌دار بود؟

بالاخره وقتی جسی توانست خودش را جمع‌وجور کند و خنده‌اش را

بخورد، گفت: «وای، دِوین، ببخشید که خیالات رو به‌هم می‌ریزم ولی تیم

کانگورواهای کنتویل افتضاحه!» اما که هنوز نیش‌خند روی لب داشت، سر

تکان داد که یعنی موافق است.

نمی‌توانستم حرفشان را باور کنم. با تعجب پرسیدم: «واقعاً؟ پس دیگه

چرا می‌خواین برین برای آزمون انتخابی؟»

جسی شانه بالا انداخت. «من عاشق فوتبالم. بعدش هم، فکر کنم خوش

بگذره. مطمئنم هیچ فشاری برای بُرد نیست. تازه، شنیده‌ام که می‌تونیم برای

مسابقه و این جور چیزها از کلاس درس فرار کنیم. همچین چیزی همیشه از نظر من یه امتیازه.»

اما خندید و با آرنجش سقلمه‌ای به جسی زد. «تو هر کاری می‌کنی تا کلاس‌ها رو ببیچونی. ولی جدا از شوخی، جسی بازیکن بزرگیه.» بعد از این حرف اما، جسی با فروتنی لبخندی زد. اما دنبال حرفش را گرفت: «من هم عاشق بازی‌ام... حتی با اینکه همیشه... اوووم... نمی‌تونم تعادل رو حفظ کنم.» و دوتایی خندیدند. «اما هر چی نباشه طرفدار دواتشه‌ی فوتبالم! شنیده‌ام مربی فلورس<sup>۱</sup> خیلی مهربونه، هر چند می‌گن خیلی هم عجیب‌غریبه. امسال اولین سالیه که می‌ریم توی تیم کنت‌ویل... چون فقط کلاس‌هفتمی‌ها و کلاس‌هشتمی‌ها رو راه می‌دن.»

جسی با اطمینان گفت: «کانگوروها فصل بهتری پیش رو دارن... چون ما قراره توی تیمشون بازی کنیم!» بعد دوباره گفت: «پارسال اون‌ها فقط یه بازی رو بردن.»

اما دوباره زد زیر خنده و گفت: «به‌خاطر این نبود که تیم حریفشون سر بازی حاضر نشده بود؟» جسی سر تکان داد.

سری تکان دادم و گفتم: «وای! باورم نمی‌شه. فکر می‌کردم اینجا همه مثل ستاره‌های المپیک باشن.» چطور ممکن بود چنین چیزی حقیقت داشته باشد؟ شاید طبق استانداردهای خیلی بالای کالیفرنیا، تیم کانگوروها ضعیف حساب می‌شد. احتمالاً آن تیم هم در مقایسه با تیمم در ساحل شرقی، بدجوری باحال بود. یا شاید هم جسی و اما داشتند درباره‌ی بد بودن تیم اغراق می‌کردند تا نگرانی‌ام از آزمون ورودی را کم کنند.

جسی به اما گفت: «ولی تو باز هم باید توی آزمون انتخابی شرکت کنی.»

---

1. Coach Flores



آگه بازیکن‌های بیشتری مثل تو داشته باشیم، شاید واقعاً امسال برای شوت‌زن‌ها سال بُرد باشه.»

دیگر حسابی گیج شده بودم. «شوت‌زن‌ها؟! فکر کردم اسم تیم، کانگوروها باشه!»

جسی گفت: «این اسم مستعار تیم دخترهاست.»

اما سر تکان داد. «برمی‌گرده به خیلی خیلی وقت پیش. حتی نمی‌دونیم از کجا اومده.» شانهای بالا انداخت و ادامه داد: «می‌دونی، شاید چون کانگوروها لگد می‌زنن این اسم رو روش گذاشته‌ان.»

با لبخند گفتم: «شوت‌زن‌ها! چه بامزه‌ست! ولی نمی‌شه تیمی که همیشه افتضاح بوده، همچین اسم مستعار باحالی داشته باشه، مگه نه؟»

جسی آهی کشید. «کی می‌دونه؟ ولی خب یه فصل جدید داره شروع می‌شه.» بعد امیدوارانه گفت: «و شاید تو، من و اما طلسم خوش‌شانسی جدید شوت‌زن‌ها باشیم! بیاین امیدوار باشیم که هر سه‌مون بتونیم وارد تیم بشیم. راستش رو بگم، دوین، فکر می‌کنم احتمال قبول شدن تو خیلی زیاده.»

اما هم با خوش‌بینی گفت: «شاید حتی بتونیم پایین‌وودا رو هم شکست بدیم.»

جسی غرید. «روش حساب نکن. اون‌ها بهترین تیم لیگ هستن. من که هر کدوم از تیم‌ها رو ببریم، خوشحال می‌شم!»

با اینکه برایم سخت بود چنین چیزی را باور کنم، چند لحظه‌ای از شنیدن اینکه چقدر تیم فوتبالشان بد است، احساس شکست کردم. بعد یاد پیامک‌هایی افتادم که از سرِ درماندگی توی دست‌شویی برای کارا فرستاده بودم. بهم گفته بود خودم باشم و همین‌که مثل خود همیشه‌گی‌ام شده بودم، با دوتا دختر باحال آشنا شده بودم که آن‌ها هم فوتبال بازی می‌کردند!

تیم فوتبالشان افتتاح بود یا نه، فرایند دوست‌یابی شروع شده بود. و اگر دخترهای دیگری هم برای ورود به تیم فوتبال آزمون می‌دادند، اوضاعم بهتر هم می‌شد. مطمئناً غذا خوردن روی پله‌های کتابخانه یا پنهان شدن توی دست‌شویی دیگر برایم اتفاق نمی‌افتاد.

با لب‌خند گفتم: «آزمون انتخابی بعد از مدرسه! حله!» اگر این آزمون باعث می‌شد با جسی و اما بیشتر وقت بگذرانم، پس نگرانی‌ام را خفه می‌کردم و می‌گذاشتمش کنار. «اونجا می‌بینمتون.»

اما گفتم: «عالیه!»

خب، دیگر فقط باید می‌فهمیدم مامان وسایل فوتبالم را کجا گذاشته...

## فصل دوم



مامان آمد مدرسه دنبالم؛ به خاطر همین می‌توانستم بروم خانه و قبل از آزمون انتخابی لباس‌هایم را عوض کنم. فقط من و مامان توی ماشین بودیم. نفس راحتی کشیدم که بابا نبود تا هی از خودش صداهای لوس و بی‌مزه دربیآورد و میزی هم نبود تا هی ببرد وسط حرفمان. دل تو دلم نبود، می‌خواستم زودتر همه‌ی اتفاق‌های آن روز را برای مامان تعریف کنم.

مامان که داشت از وسط دریایی از ماشین و اتوبوس مسیر را پیدا می‌کرد، گفت: «از سیر تا پیازش رو برام بگو.»

گفتم: «اول از همه صندل لانگشتی لازم دارم.» و بعد درباره‌ی سبک لباس پوشیدن بچه‌ها توی ساحل غربی و جسی و اِما و بالاخره درباره‌ی اینکه تیم فوتبال چقدر افتضاح است، حرف زدم.

مامان برای اینکه بهم دلگرمی بدهد، گفت: «سال جدید و یه تیم جدید. کی می‌دونه توی این فصل چه اتفاق‌هایی پیش می‌آد.»

جلوی خانه‌ی جدیدمان توقف کردیم. مثل برق ازون پریدم پایین. مامان از پشت سرم داد زد: «یادم رفت بگم؛ کارا زنگ زده بود. بهش گفتم قبل از آزمون انتخابی باهاش تماس می‌گیری. راستی، یادت نره با خودت آب برداری!»  
دل توی دلم نبود و می‌خواستم زود به کارا خبر بدهم که بعد از

آخرین پیامکمان چه اتفاق‌هایی افتاده. دویدم توی خانه، وقتی داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم تا ساک فوتبالم را بردارم، با گوشی همراهم شماره‌ی کارا را گرفتم.

وقتی گوشی را برداشت، تندی پرسیدم: «حدس بزن چی شده؟ امروز توی کلاس ورزش با دوتا دختر آشنا شدم؛ جسی و اِما. با هم کیک‌بال بازی کردیم؛ خیلی باحال بودن. بعدش فهمیدم با جسی کلاس انگلیسی هم دارم.» زنگ آخر وقتی رفتم توی کلاس، جسی از دیدنم جیغ کشید و خیلی دوستانه زدیم قدش. دیدن چهره‌ی آشنا حداقل توی یکی از کلاس‌ها هم که شده، احساس خوبی بهم می‌داد.

کارا گفت: «دیدی گفتم؟! می‌دونستم دوست جدید پیدا می‌کنی.»  
گفتم: «امیدوارم دوست بمونیم، ولی خیلی از آزمون امروز می‌ترسم. خدا کنه بتونم توی کالیفرنیا هم وارد تیم بشم. جسی و اِما گفتن اصلاً جای نگرانی نیست ولی فکر کنم فقط می‌خواستن بهم دل‌داری بدن.»  
کارا پرسید: «منظورت چیه؟»

تندتند درباره‌ی شوت‌زن‌ها برایش توضیح دادم.  
کارا گفت: «شاید جسی و اِما دارن زیادی بزرگش می‌کنن، ولی دِوین، مهم نیست کجا بازی کنی، کالیفرنیا، کانکتیکات یا حتی برزیل، تو بازیکن با استعدادی هستی و هر جا بازی کنی بهترینی. هیچی نمی‌تونه این قضیه رو عوض کنه!»

کارا همیشه بلد بود چطور بهم روحیه بدهد. گفتم: «دوستی بهتر از تو پیدا نمی‌شه!»

کارا بهم یادآوری کرد و گفت: «سربند صورتی‌ت یادت نره.» چون همه با لباس فوتبال شبیه هم می‌شوند، من و کارا همیشه توی زمین سربند صورتی روشن می‌بستیم تا با بقیه متفاوت باشیم. پوشیدن این سربندها شده بود رسم مخصوص قبل از بازی‌مان.